

ده داستان مینیمال فراروایت  
**بیاد انار همنسایه**

به کوشش:  
آوا اسدیان



ده داستان مینیمال فراروایت  
**یاد انار همسایه**

به کوشش:

آوااسدیان

## فهرست داستانها

فکر بد.....	سمیرا الفتی
نویسنده.....	میثم رجبی
تنهایی.....	اسما بالی
درد.....	حدیث علی پور
موزائیک های خونی.....	اسما بالی
درد آرامی که نمی کشد.....	فاطمه آفتابی
صبحانه خانوادگی.....	سید جواد حسینی تیرتاشی
شطرنج.....	فریبا نادعلی
صبور.....	آوا اسدیان
مادر.....	آوا اسدیان

□ فکر بد

سمیرا الفتی

راوی اول: راوی

زنگ در به صدا در آمد. مادر مریم که صبح حرفهایی از کوچه شنیده بود ناراحت بود و با همان حال رفت و در را باز کرد. مریم دخترش بود:

\_سلام مامان خوبی؟!\_

\_سلام آره دخترم

اما انگار چیزی شده رنگتان پریده!!

نه دخترم چیزی نیست

مریم دست مادرش را گرفت و هر دو با هم وارد خانه شدند

مادر مریم دم در طاقتم نیارود و گفت:

مریم جان خودت میدانی ما در چه محله ای زندگی می کنیم که از گاه کوه می سازند

چرا مراقب رفت و آمدهات نیستی؟

چرا وقت و بی وقت میای و میری؟ مریم در حالی که هنوز دستش به دستگیره در بود آن را محکم به هم کوبید و صدایش را بلند کرد:

مادر اگه قراره به حرف مردم زندگی کنیم باید هر ثانیه به یه شکل خودمون را در بیاریم.

مادرش که در این فرصت به آشپزخانه رفته بود دستانش به خاطر عصبانیت مریم سست شد و لیوان آبی را در دست داشت افتاد مریم که صدای شکسته شدن لیوان را شنید فوراً وارد آشپزخانه شد و گفت مامان چی شده؟!

\_هیچی دخترم لیوان از دستم سر خورد بعدش ادامه داد:

من نگفتم که رفتارت غلطه من به تو اعتماد کامل دارم اما جلوی دهان این مردم را می دونی همیشه گرفت.

\_مامان من که نمی توانم خودم را در خانه زندانی کنم و به خاطر حرف مردم مثل زندانی حبس شوم. بعد با حالت عصبانیت: مگر من برای مردم زندگی می کنم؟ مادرش که به حرفهای او فکر میکرد گفت: دخترم بعد از مرگ بابات ما دیگه کسی رو نداریم. میفهمی خانه ای که مرد نداشته باشه زیر ذربین هر کس و ناکسیه؟

\_این حرفت درسته اما ما برای مردم زندگی نمی کنیم اما در بین این مردم که هستیم، باید به هر صورت رفتارمان همراهِ جماعت باشه.

مریم عصبانیتش بیشتر شد چند لگد محکم به پایه میز زد. مادرش که کنار گاز ایستاده بود و داشت آنرا روشن میکرد گفت: دخترم چرا با هر صحبتی زود عصبانی میشی؟! مگه من چی گفتم؟

\_ مامان من از حساب و کتاب این مردم کوتاه بین خسته شدم نمی توانم طبق میل و نظر او نا رفتار کنم بعدش رفتارم هم مشکلی نداره هر کی هرچی میخواد بگه بزار بگه.

مادرش با صدای گرفته:

دخترم من به وجود تو افتخار می کنم و به نجابتت ایمان دارم اما حرف مردم، و همیشه کاریش کرد برو لباساتو عوض کن.

\_ مامان چرا صدات می لرزه؟

تو اصلا نگران هیچی نباش مگر کسی که سرپرست نداره باید سرش را زمین بزاره و بمیره چون این مردم حرف مفت می زنن؟!

\_ نه من اینو نگفتم ولی نمی دونم چرا از حرفات می ترسم؟! اصلا نظرت چیه خونه رو بزاریم فروش و بریم یه خونه محله ای دیگه بگیریم؟ این بهتر نیست؟ مریم که پشت زده بود به دیوار آشپزخانه لبخند تلخی به مادرش زد و گفت: مامان تو که میخواستی برای مردم زندگی کنی چرا تشویقم کردی این همه زحمت بکشم و درس بخوانم؟ بعد با حالتی گرفته نگاهی به لیوان شکسته کف آشپزخانه انداخت و نتوانست بغضش را بخورد زیر گریه زد و به اتاقش رفت.

روایت دوم: مادر مریم

دیشب سرم درد می کرد تا نیمه های شب بیدار بودم صبح که بیدار شدم مریم صبحانه خورده بود و رفته بود منم سر و صورتم را شستم زیر اجاق را روشن کردم تا چایی تازه دم کنم یاد حرفهای دیشب مریم افتادم ترسی وجودم را فرا گرفت دل و دماغ خوردن صبحانه را نداشتم سرسری دوش گرفتم شاید اعصابم آرام بشه. بعد خودم را دلداری دادم و چادرم را برداشتم رفتم تا چند تا نان تازه بگیرم. دم نانویی که رسیدم چند تا از زن های همسایه صف بودن داشتن باهم پیچ پیچ می کردن نگاهشان که به من افتاد زن همسایه بغلیمون شروع به گوشه و کنایه زدن کرد، عادتش بود به در می گفت تا دیوار بشنوه.

\_ مگه همه دختر ندارن از بس این دختر بی صاحب میاد و میره، کوچه پر از جوان چشم و دل ناپاک شده دیگر نمی توانیم از در خانه پامون رو بیرون بزاریم این دختر لباس پوشیدنش مثل آدم نیست تازه فهمیدم زن همسایه داره در مورد دختر من حرف می زنه دست و پام را گم کردم سبد از دستم افتاد برای اینکه به روی خودم نیارم وایسادم و نان ها را گرفتم به سرعت برگشتم به سمت خانه. در راه مهین خانم دیگر همسایه مون را دیدم که پیر زنی دلسوز بود و بد کسی را نمی خواست به لحن آرامی که داشت گفت نرگس خانم حرفهایی شنیدم که ان شالله اشتباه باشه حوست به دخترت باشه گفتم مگه چی شنیدی گفت هیچی برو نان هات خشک شد گفتم تا نگی نمیرم خیلی اصرار کردم، خون داشت خونم رو میخورد گفت شنیدم سوار ماشین های مدل بال میشه و جاهای ناجور دیدنش. بعد ادامه داد تو با این همه سختی جون کندی فرستادیش دانشگاه درس بخوانه یا اینجوری با ابروی چندین و چند سالت بازی کنه چرا مراقب

## □ یاد انار همسایه

رفتارش نیستی؟ زبانم بند آمد بغض گلویم را گرفت نمی توانستم جوابش را بدم فقط به زور چادرم را که زیر پایم افتاده بود بلند کردم با خودم گفتم زنیکی بی حیا تا کی می خوای پشت سر ما بد بگی.

دیگر نمی دانستم چکار کنم به در حیاط که رسیدم کلید را در در انداختم اما هرکاری کردم در باز نشد تا متوجه شدم خانه را اشتباهی آمدم. آنقدر گیج و گرفته بودم که کلید را به در خانه همسایه انداخته بودم. برگشتم در را باز کردم چادرم را روی بند انداختم و کنار حوض نشستم، نمیدانم چند ساعت گذشته بود که همان جا به باغچه خیره شده بودم و داشتم به این زنکیه همسایه فکر می کردم که از وقتی خواستگار دخترش چند سال پیش پا پس کشید چه مشکلی با ما پیدا کرد که همش دنبال زهر گرفتن از ماست. تو این فکر بودم که زنگ در به صدا در آمد. رفتم در را باز کردم. مریم بود:

\_ سلام مامان خوبی؟!\_

\_ سلام آره دخترم

\_ اما انگار چیزی شده رنگتون پریده....



□ نویسنده

میشم رجیبی

روایت اول: نیلوفر

صبح با عجله لباسهایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم، جزوه ام را جا گذاشته بودم، برگشتم که... پشت سرم را پاک کردند. فوری رفتم سر کوچه به سمت دانشگاه سوار شدم، قبل از من آنجا رسیده بودند و دانشگاه را هم پاک کرده بودند. داشتم کلافه می شدم، به خودم آمدم، ایستگاه چندم بود؟! یادم نیست، ایستگاه را هم پاک کردند. حالا تو این وضعیت نمی دانم چرا یاد آنار همسایه افتادم، آخرین آنار دنیا را هم پاک کردند. جالب بدانید من با شما صحبت می کنم، سرم پایین بود شما را هم پاک کردند!!!

روایت دوم: راوی

ظهر، نه صبح با عجله نیلوفر از خانه بیرون آمد. نه این خوب نیست باید از جایی دیگر شروع کنم. راه افتاد سمت دانشگاه؛ بازم نه، نمی دانم چرا امروز دستم به قلم نمیره...

یاد آنار همسایه افتاد...

\_ چی شده رضا چرا گرفته ای؟!\_

پاکن را روی میز گذاشت و برگه مچاله را داخل سطل آشغال انداخت و در جواب همسرش گفت:

نمی دانم چرا امروز برای نوشتن چیزی به ذهنم نمیرسه!!!

بعد نگاهی متعجب به همسرش انداخت و رفت کنار پنجره به انار همسایه خیره شد. برف به شدت می بارید.

□ تنهایی

اسما بالی

روایت اول: راوی

مهدی در حالی که داشت صدای رادیو را کم میکرد پشت چراغ قرمز با بی رحمی تمام تصمیمش را گرفته بود و گفت:

قول میدم، نه اینکه برگردم ها، ولی پناهندگیم جور بشه یه کار خوب دست و پا کنم نزارم حتی یه ثانیه بهت تلخ بگذره، ازم دلخور نباش ولی این تصمیم به نفع جفتمونه.

چراغ داشت سبز می شد نجمه که از شدت عصبانیت بغض کرده بود با همان حالت گفت:

نگه دار خواهش میکنم، نگه دار

\_\_ نجمه چته!! باز بچه شدی!!

\_آره بچه شدم، احمقم اصلا هر چی تو بگی فقط نمی خوام ریختو  
بینم.

از ماشین پیاده شد. مهدی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود هیچ  
جوابی نداشت به او بدهد و فقط دور شدن او را نگاه می کرد.

نجمه به وعده های سرخرمن او فکر میکرد. غم تمام صورتش را گرفته  
بود و راهش را مستقیم گرفت و از کوچه ی چنار با قدم هام لرزان دور و  
دور تر می شد و با گوشه ی چارقد ابریشمی اشک هایش را پاک میکرد.  
در حالی که با حسرت به صفحه ی گوشیش زل زده بود و با خودش فکر  
میکرد:

چی میشد اگه زنگ میزد و میگفت از تصمیمش منصرف شده، اما نه!!  
پشتش واقعا خالی شده بود و جز صدای له شدن برگهای پاییز زیر پاشنه  
ی کفش هایش چیزی شنیده نمیشد، و تنهایی را تنها تاوان بزرگی برای  
نبودنش کنار خود حس میکرد.

بی توجه به رهگذرانی که از کنارش می گذشتند تمام افکار و خیالات  
درون ذهنش را مرور میکرد افکاری که او را به بند کشیده بودند همین که  
به خودش آمد هوا تاریک شده بود. خودش را به سرعت به ایستگاهی که  
در آن نزدیکی بود رساند.

تاکسی داد میزد آزادی، آزادی بدون معطلی، با آنکه مسیرش نبود اما سوار  
شد شاید بخاطر اسمش...

## □ آوا اسدیان

روایت دوم: نجمه

با حالی گرفته وارد ساختمان شدم توی پارکینگ کمی به خودم رسیدم تا پسر غم توی صورتم را نبیند. طبق معمول آسانسور خراب بود با فحش دادن زیر لب به مدیر ساختمان پله ها را دو به دو بالا رفتم و وارد خانه شدم صدایی از پسر نبود مستقیم رفتم سراغ اتاقش طفلکی کنار تخت خوابش برده بود، با بغضی که در گلو داشتم بغلش کردم با چشم خواب آلود نگاهم کرد و سراغ پدرش را گرفت چون همیشه عادت داشت موقع خواب دست های کوچکش را توی دستهای من و پدرش میگذاشت. به تنه پته افتادم و با گفتن قصه های خیالی وارد دنیای کودکانه اش شدم تا فراموشش شود.

داشت دنیا دور سرم میچرخید یا من بودم که باید دنیا را جور دیگر می چرخاندم. رفتم خودم را به مرتب کردن لوازم منزل مشغول کردم، لباسهای نم گرفته ام را از روی شومینه برداشتم و تمام کادو پیچ های سالگرد عروسیمان را که پر از خاطره های قشنگ و رنگارنگ بود از خودم دور کردم شاید میخواستم اینطور ذره ای از تاریکی زخمهای عمیقم دوا شود و راحت بتوانم برای آینده ی بچه ام تصمیم بگیرم.

مدتها گذشت؛ توی آشپزخانه در حال پختن غذای دلخواهش بودم، زنگ در به صدا در آمد سمت در دوییدم، با خوشحالی کارنامه ی قبولیش را دستم داد

\_سلام مامان، خانم مدیر گفته امضاء والدین همراه جایزه فراموش نشه. در را پشت سرش بستم و هر دو وارد خانه شدیم اما خبری از....

□ درد

حدیث علی پور

روایت اول: راوی

دخترک دیگر آه و ناله نمی کرد. نگاهی بی جان در عمق چشمهایش بود که در پرده ی رنگ و رو رفته اتاق محو می شد. مادر ناامید دستهای ظریف و کودکانه اش را در هم می فشرد. و دستمال نم دار را از پیشانیش برداشت و بار دیگر خیس کرد و بر پیشانیش می گذاشت و با نگاهی پر از حسرت شیشه ی خالی شربت استامینوفن را می پائید و پرت می شد به افکاری که اشکش را در آورده بودند. خیلی دورتر در یکی از چهار راههای بالای شهر پسرکش که به این دلواپسیها گره خورده بود در زیر چراغ قرمز زندگی اش، غصه هایش را در بادکنک های رنگی فوت می کرد..

\_بادکنک های رنگی...بادکنک دارم...بادکنک های رنگی...\_

روایت دوم: مادر

تازه بالغ شده بودم خواهر کوچکترم چندی بود که مریض سختی گرفته بود و پدرم توانایی تأمین مخارج بیمارستان را نداشت. اوضاع خوبی

نداشتیم، خواهرم باید درمان می شد اما چگونه میتوانستیم مخارجش را تامین کنیم. پدر بقول خودش پیش فک و فامیل و محل آبروی داشت هر چند حالا ورشکست شده بود و کسی دیگر مثل گذشته به او محلی نمیگذاشت اما او همچنان در رویای گذشته خود بود و ارزش زیادی برای خودش قائل بود همین باعث شد که به ازدواج من با جواد پسر عموی عملی ام تن بدهد. در آن اوضاع دیگر چاره ای نبود بهت زده قبول کردم. بهر حال خوشبختانه خواهرم درمان شد اما من سالهاست از دردی بی درمان رنج میبرم. و بغض فروخورده ی روز خواستگاری را هر روز می شکنم. شاید به پدرم هم باید حق بدهم درد دردست دیگر فقط آدمها برای کشیدنش عوض می شوند.

## □ موزائیک های خونی

### اسما بالی

روایت اول: راوی

از پشت پنجره به چشم های مادرش خیره شده بود در حالی که او چادر گلدار را همچون ملحفه ی سفید روی تنش کشید، پدرش دیگر جم نمی خورد قلبش هم ...

موزائیک های سکوی بیرونی رنگ خون گرفته بود، مادر مثل زمستان بی رحم شده بود و قدم هایش را برای رفتن محکم تر بر میداشت، با گونه هایی گل انداخته نگاهش را از دخترش دزدید و بغض های ناتمامش را قورت میداد اما دخترک همچنان آب نبات چوبی را گوشه ی لبانش می چرخاند و از عروسک شدن مادرش میترسید اما او چمدانش را بسته بود.

روایت دوم: سارا

هوا داشت کم کم روشن می شد با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم و لباس پوشیدم و با عصبانیت از خانه بیرون زدم. ناراحتیم از این بود که باید هر چند وقت یکبار مادرم را در آن وضع میدیدم و این برایم اصلاً حس خوبی نبود، سر کوچه سوار ماشین شدم و نمیدانم همیشه این



## □ آوا اسدیان

مسافت را چگونه آمده بودم به خودم که آمدم در سالن ملاقات مادرم  
آنطرف میله ها ایستاده بود و برای دیدنم سرش را میچرخاند تا اینکه  
چشمش به پسرم افتاد با خوشحالی سمت ما آمد همدیگر را بغل کردیم،  
موهای جو گندمی اش سفید شده بود و دستانش میلرزید، هیچکدام حرفی  
برای گفتن نداشتیم سکوت بود و سکوت وقت ملاقات که تمام شد با  
حسرت از ما دور شد انگار باید همیشه او میرفت.

□ درد آرامی که نمی کشد.

## فاطمه آفتابی

روایت اول: حنانه

همه جا تاریک بود و سکوت دوگانه ای از آرامش و ترس همه جا را گرفته بود. معمولا سعی میکنم تنها نمانم چون همیشه در جمع بوده ام. تنهایی مرا جایی میبرد که همه چیزم با هم قاطی میشود خیال و واقعیتم عشق و نفرتم و حتی هشیاری و بی هوشیم و اایی چه ترسناک...

از پنجره اتاق سلول انفرادی ماندم صدای بوق شنیدم. نصف شب کی بوق میزند من که اسیر اوهمات خودم بودم این را فرصتی برای بازگشت به واقعیت دیدم برخواستم و پرده ی پنجره اتاق که همیشه برای فرار از گرمای طاقت فرسای وسط پاییز باز بود و پرده اش مدام بازی میکرد را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم مرد کچل مکعب ماندی از همان ها که وقتی میخندند قرمز میشوند پشت ماشین درب و داغانش نشسته بود، بوق میزد دلم خواست واقعیت یا عدم واقعیت این قضیه را آزمون کنم. داد زدم: آهای آقا چرا مردم آزاری میکنی ساعت دو نصف شب عروس میبری بوق میزنی؟! خندید

\_\_ مردم کدوم مردم؟ اینا همه مُردن آدم زنده ای نمیبینم که رعایت حالشو بکنم ترسیدم! من که زندهم؛ این خوابگاه پر از آدمست، آدمهای غریب و خسته

\_\_ بسه دیگه بوق نزن میخوایم بخواییم!

\_\_ تو که این قد سر حالی این وقت شب میای با من بحث میکنی، خواب میخوای چیکار!!! توام آخرش میمیری بیچاره ...

برگشتم و پرده را کشیدم و او هم چنان بوق میزد و آن شب فکر کردم مُرده ام و این عذاب من است تا این که صبح هم اتاقیم با آن آهنگ همیشگیش برگشت.

روایت دوم: اسد

پسرم بالای همین خیابان، مدرسه فوتبال میرفت هر روز غروب که برش میگرداندم کل روزش را برایم تعریف میکرد: از کارت های هزار آفرین املا و ریاضیش، از تعداد روپایی هایی که هر روز بیشتر میزد و از بازی های جدیدی که تازه به بازار آماده بود و این که چه اسلحه های جدیدی داشتند میگفت. من باید قول میدادم که بازی ها را بشرطی میخرم که همین طور عالی باشی و من همه را با لذت میشنیدم و احساس خوشبختی میکردم. سه روز پیش با مادرش رفته بود سری به مادر بزرگش بزند. که توی راه تصادف کردند، پسرم را دیروز با دست های خودم خاک کردم و زخم توی بیمارستان درب و داغان افتاده.... همیشه که از این جا جلوی پادگان و خوابگاه میگذشتیم پسرم برای احترام به سربازها دوتا بوق میزد امشب که از این جا میگذشتم او نبود که بوق بزند دلم ترکید تا جایی که توانستم گریه کردم و بوق زدم...

□ صبحانه ی خانوادگی

سید جواد حسینی تیر تاشی

روایت اول: اسد

هر روز صبح وقتی با اکراه و اجبار از خواب بیدار میشوم، از فکر این که دوباره باید به آن اداره ی کوفتی بروم سر درد می گیرم. بیست سال است با این فکر صبحها سر درد دارم. باز هم خوب است که اسپرسوی صبح کمی کمک می کند. به سمت اتاق بچه ها می روم و امیر را بیدار می کنم در حالی که دیشب تا بوق سگ سرش در گوشی بود، غرولند کنان بیدار میشود.

امیر [با عصبانیت]:

آه، هزار بخوابیم بابا، باز هم مدرسه!!!..

در حالی که سعی می کنم کف مسواک و قورت ندهم میگویم:

پاشو آنقدر غر نزن، مجبور بودی تا دیر وقت بیدار باشی؟!

این مکالمه ی هر روز من و امیر است. داشتم به کارهایی که امروز باید انجام بدهم فکر می کردم که امیر گفت: بابا بهم پول میدی؟ رشته ی افکار به کلی از سرم پاره میشود و به سمت آشپزخانه میروم.

\_دیروز بهت بیست تومن دادم که؟

امیر صدایش را بلند کرد و گفت:

همچین میگه بیست تومن انگار که بیست میلیون داده، بچه ی مردم فلان قدر توی جیشون هست در حالی که کتم را که بعد از ۵ سال رنگی به رخسار نداشت می پوشیدم گفتم:

تو چی کار به اونا داری آخه اول این که با پدرت درست صحبت کن، دوم این که من یک کارمند ساده ی دولتم که چشمم به سر برج تا چندرغاز بگیرم و امورات این خونه رو بچرخونم و سوم این که به قول قدیمیا "گاو شاخشو می بینه و میره چرا"

امیر که تازه لقمه ی نان و پنیر را در دهانش انداخته بود چشمانش را درشت کرد گفت:

باز ما حرف پول زدیم و تو غرخیدی!

خیلی ناراحت بودم از این که امیر به این صورت دهان به دهان من جواب می دهد

\_آخه پسر من، بابای من، قسط تلویزیون، ماشین و وام اداره و هزار کوفت و مرض دیگه مونده، اونوقت پول بدم به حضرت آقا که چی کارکنی؟ آخه

مگه پول علف خرسه؟ امیر لقمه ی نان را وسط سفره پرت می کرد و با حرص گفت:

آقا نخواستیم، می خواستیم با بچه ها بعدِ مدرسه بریم گیجیم نت...

روایت دوم: لیلا

همیشه موقع خواب دوست دارم همه جا تاریک و کوچکترین صدایی نباشد برای همین چشمهای خوابیده ام به نور حساس می شود. دعوی این دو تا ساعت بیدار باش من در هر روز صبح است. هر روز با یک کل کل جدید و تازه. سرم را از زیر پتو در آوردم و فریاد زدم:

\_اون لامپ لامصب و خاموش کن، میخام بخوابم...

راز شاد زیستن، اثری بود که تازه شروع به خواندنش کرده بودم. دیشب نمیدانم کی خوابم برده بود و چند صفحه از آن را خوانده بودم اما بیش از هر چیز حالا سنگینیش را روی پتو حس میکردم. اسد همیشه به من حسودی می کند و می گوید: تو خیلی کتاب میخونی در هر حالتی، موقع آشپزی، کار در باغچه و... بهت حسودیم میشه. برای همین هیچ وقت هیچ چیزی نمی تواند از سر اعتراض بگوید مگر موارد جدی و در صورت اشتباه از طرف من. بگذریم در جواب امیرم گفتم:

لازم نکرده، چقدر روش زیاد شده، میای خونه تو مگه کنکور نداری؟

و در جواب شوهرم اسد با خودم زیر لب:

نمیدانم چرا من زن این شدم اصلا ما چه شباهتی با هم داشتیم.

\_مامان! گیر دادیها کی میخاد حالا بره دانشگاه.

و در حالی که زیر چشمی به پدرش نگاه می کرد ادامه داد: دیپلمم و که گرفتم بابا سربازیمو می خره من هم میرم تو کار نصب دوربین مداربسته.

امیر در تابستانی که گذشت مدرک فنی و حرفه ای نصب دوربین مدار بسته را گرفته بود.

اسد داشت کفشش را می پوشید گفت:

چه بابام بابام هم می کنه آخه پسر خوب، پول بابات کجا بود که سربازی رو برات بخره باید درس بخونی و بری دانشگاه تا شاید بتونی کار گیر بیاری. مگه بابات و نمی بینی با بیست سال سابقه استخدام نیست.

بعد من یادم بدهی ها افتادم و اضافه کردم این بابات اگه پول داشت سرویس طلای عروسیمو که بابت پول پیش فروخته بود و برام می خرید. بیست سال فقط وعده و وعید بهم میده.

اسد نگاه سردی به من کرد و از در بیرون رفت انگار میخواست بگوید با کدام پول اما شاید حس می کرد این حرف دیگر آنقدر گفته شده که نیاز به تکرارش نیست.

□ شطرنج

فریبا ناد علی

روایت اول: فریبا

با این حالی که هر روز پنچری زندگی را می گرفتم اما باز همیشه یک چرخ زندگی در جاده ی روزگار می لنگید، و ساعت ها شاید هم ماه ها پشت چراغ قرمز می ماند، جریان عجیبی در عناصر زندگی در حرکت بودند که هر لحظه مرا شگفت زده و به تعجب وا می داشت . نمی دانستم به کجا خواهد رسید یا که اصلا خواهد رسید یا نه...

آن روز بعد از خوردن صبحانه داشتم روزنامه ها را مرور می کردم به ستون سیاست که رسیدم یک دفعه با تصویر و صدای مادرم تمام کلمات محو شدند از صفحه...

روایت دوم: مادر

دل پُری از روزگار دارم...



عادت دارم همیشه صبح ها وقتی از خواب بلند می شوم اول یک دل سیر با پیچک های خانه از قبل از پیدایش میلاد مسیح حرف بزنم تا گرانی رب گوجه فرنگی ...

ستون زندگی با قرمه سبزی که از شب گذشته جا بیندازی سفت می شود نه با حقوق بخور و نمیر بازنشستگی. با هر آفتاب و یک بند غر غر هایی که پهن می کنم در حیاط، گل ها می جوانه می زنند و دیوار ها پیرتر می شوند...

روایت سوم: فریبا

... و پدر با هر سیر این دوران ها و دیالوگ های مادر پُک عمیق تری به سیگارش می زد. رازی مبهم نهفته بود در شیارهای صورتش که مرا عادت داده بود شب ها قبل از خواب یک دست شطرنج بازی کنم. اما دیگر چه بازی... با روزنامه ها به طرف میز شطرنج رفتم تمام مهره ها سوخته بود خیلی وقت بود که سوخته بود، سربازها یک طرف.. اسب ها از فرط دویدن ها در طرفی دیگر... همه جان داده بودند خلاصه تمام مهره ها سوخته بودند. نمی دانم از پیچش پیچک های مادرم کیش و مات شده بودم یا شیار پیشانی پدر. داشتم به مهرها فکر می کردم که یک لحظه صدایی سَرَم را به عقب برگرداند که می گفت: گاهی باید ببازی دختر تا بتوانی برنده شوی، باور کن باختن هم چیز خوبیست. همیشه که آدم نباید برنده باشد... باید ببازی تا برنده باشی.

□ صبور

## آوا اسدیان

روایت اول: راوی

پاییز بود، این پاییز با پاییز سالهای قبل فرق میکرد. فصلی که دوست داشتنش را با بارش برگهایش خواست. چون برف پاییزی بر سرشان بریزد و آغاز با هم بودنشان را تبریک بگویند وقتی که امیر و آرزو از محضر عقد کرده بیرون آمدند. زندگی هم روزهای اول با هم بودنشان را ورق میزد اما هیچ عجله ای نداشت چون آرام و بی صدا سپری می شد همچون بیدی که تا دیروز با هر نسیم بادی بی تاب بود اما الان با ریختن برگهای خشک و نازکش خود را به تجربه ای جدید سبک و آرام میکند.

آرزو وقتی خودش را پیدا کرد که حال خودش را بالا می آورد. آرزو فقط هجده سالش بود او اصلا به چند خواستگاری که برایش آمده بود فکر نمی کرد. اما امیر را نمی توانست بی خیال شود. بقول آرزو من فقط جذب حرف زدن امیر شده بودم. آرام و شمرده و سنگین حرف میزد که حتی بقیه ی ملاک های انتخاب از دستم در رفت. امیر هم انتخابش را کرده بود.

## □ آوا اسدیان

امیر دوست داشت زندگی اش را و همسرش را طوری که حرفش بر سر زبانهای فامیل بود که آرزو تمام زندگی امیر هست.

آرزو بابت امیر جلوی پدرش ایستاد بر خلاف میل باطنی اش هر چند پدرش مخالفتی نداشت فقط میخواست آرزو درسش را بخواند و سنش را برای ازدواج زود میدانست. آرزو باید دانشگاه میرفت. رشته ی مامایی قبول شده بود.

امیر برای دانشکده رفتن آرزو همیشه آژانس می گرفت و اگر فرصت داشت خودش دنبالش میرفت. مادر امیر می دانست که سر زندهای امیر به دانشکده به خاطر وسواس هایش هست. در یکی از روزها که آرزو دانشگاه بود مادر امیر به امیر سر زد بعد حال و احوال پرسى در حالی که غذا را که از خانه درست کرده بود از سبد بیرون می آورد و روی اجاق گاز قرار می داد یک نگاه به امیر انداخت و گفت:

\_\_ امیر این زن گناه داره

اینقدر تو منگنه قرارش نده

بزار زندگی کنه

\_\_ مامان اومدی که اینها رو بهم بگی!!

زنمه هر جور دوست داشته باشم و فکر کنم درسته زندگیمو حفظ میکنم

\_\_ اما این راهش نیست

این دختر غریبه کسی رو جز تو اینجا نداره

این دختر اونقدر ساده که هنوز نمی دونه بابت چی همیشه حواست بهست هست

امیر کلافه شده بود

و کنترل تلویزیون رو مدام تو دست اش جابجا میکرد و نگاهش را به این ور و اون ور جابجا می کرد و زیر لب کلمه های کوتاه و بلند ای داد و بیدادش زمزمه می شد. امیر میدونست ایراد کارش را، اما نخواست زیر بار برود. مادرش دید که نصیحت هایش کار به جایی نمی برد با امیر خداحافظی کرد. امیر هم حال خوشی نداشت

بعد اون خداحافظی مادرش هوای گرم بیرون نیز به حال بدش مضاعف شد. دستی به عرق خیس پیشانی کشید بلند شد از روی مبل و پرده ها را انداخت و کولر را روشن کرد و با کمی کلافه گی دفتر یادداشتی را که در کشوی اتاقش بود بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد. امیر به نوشتن علاقه داشت و همیشه در اوقات بیکاری می نوشت امیر چند ساعت بعد رفت بیرون تا برای شیر آب هرز شده آشپزخانه واشر بخرد. اما غروب آنروز امیر یادش آمد که دفترش را فراموش کرده سر جایش بگذارد و به محض به یاد آوردنش، آرزو را صدا زد:

آرزو این دفتری که داخل کیفم بود کجاست ؟

تو برداشتی؟

امیر کمی دستپاچه بود تا آرزو جواب دهد

\_ آره من گرفتم فقط مرتبش کردم

\_\_ اما نیازی نبود مرتب بود همچنان آرزو با صبوری جواب داد

\_\_ ببخشید نمیدونستم

دیگه بهشون دست نمی زنم همشون همون جاست

امیر نگاهی به آرزو کرد که در حال شستن ظرفها بود و گفت: میشه برام  
بیاری، کجاست؟

\_\_ باشه الان میام و برات میارم

\_\_ میشه دیگه به وسایل شخصی ام دست نزن

\_\_ باشه گفتم که نمی دونستم اگه از قبل می گفتمی بهشون دست نمی  
زدم فقط خواستم مرتب کنم، بفرما وسائل شما. آرزو رفت به سمت بالکن  
و با آبپاشی که شکل فیل کوچک بود و از خرطومش آب می ریخت به  
گلها آب میداد.

امیر کیف را باز کرد

امیر چند نامه و کارت پستال از دختر دایی اش داشت که نامه های  
عاشقانه بود که الان دختر دایی اش متاهل و یک فرزند داشت. مرتب  
شده بودند نامه ها و کارت پستالها ...

نوشته های امیر در یک پوشه ی دیگر و عکس های مجردی امیر در  
پوشه های دیگر قرار گرفت حتی وسائل شخصی اش مثل تسبیح و  
انگشتر وو در داخل جعبه ی جواهراتش که خالی کرده بود، گذاشت. امیر با  
علامت سوال بزرگ اینها را دوباره داخل کیفش گذاشت

□ یاد انار همسایه

\_ امیر شام آماده است

\_ دارم میام

امیر با مقدمه ای

\_ عجب بویی

عجب رنگ و لعابی

ببخشید امروز کمی تند رفتم به دل که نگرفتی

آرزو گفت: نه پیش میاد

\_ راستی وقتی وسایلتو مرتب کردی حتما همه ی اون چیزهایی که...

امیر داشت ادامه میداد که

آرزو گفت

\_ اونها مربوط به توست من هم نمیدونستم

و گرنه بهشون دست نمی زدم

\_ نه موضوع این نیست

منظورم آن کاغذ و کارت و باز هم آرزو حرفش رو قطع کرد

\_ آها نه من ناراحت نشدم گفتم که گذشته ی خودته مهم الانه اینجا من

و تو

زیر یک سقف همدیگه رو دوست داریم و زندگیمو نو شروع کردیم مگه نه

امیر بهت زده نگاهش کرد و گفت

\_ آره همین طوره

روایت دوم: آرزو

من امیر رو دوست داشتم. من به خاطر امیر کیلومترها از شهرم و خانواده ام دور شدم. آدمها آزاد بودند من که اون زمان در زندگی امیر نبودم و این اتفاق ممکن بود در زندگی هرکسی رخ بده...

اما مطمئن بودم که همه چیز دست من است،

در دست افکار من.

آره انتخاب با من بود خوب بسازم یا بد و ناخوشایند بسازم در هر صورت به خودم بر

می گشت. من باید انتخاب میکردم. من باید یک زندگی خوب می ساختم تا درس احساس خوشبختی کنم؛ نه یک زندگی گسیخته ی که در آن طعم خوشبختی را گم کنم و حسرتش را از خانه ی همسایه بو بکشم.

من در برابر روبه رو شدن با اون نامه و دو راه حل داشتم اینکه بهش بگم و یا وسایلتشو دور میریختم و یک جنجال را شروع میکردم و شاید شروع یک زخم کهنه بود که انتهایش معلوم نبود کجا باشد و من و امیر هم قربانی این زخم کهنه می شدیم که شاید جای چرکینش هر وقت دلش میخواست سر باز کند. یا نه!! ارتعاش مثبت به خودم و زندگی ام میدادم و

به امیر فکر میکردم به اینکه دوستش داشتم و به نقاط مثبت امیر فکر میکردم و زندگی ام را فدای یک تجربه که شاید امیر خودش یک قربانی بود و جالب اینکه خودم هم اطلاع کافی از موضوع نداشتم میکردم.

من به اینکه شاید امیر هم یک طرف دوست داشتن بوده باشد هم فکر میکردم ولی باید به بهترین حالت این اتفاق فکر میکردم و خودم را نمی‌باختم و من احساس دوست داشتنم را باید عنوان میکردم و به او می‌گفتم که هستم و روزنه های موفقیت و خوشبختی را با هم پیدا و طی می‌کنیم...

من باید می‌گفتم آونقدر می‌خواهمش که نقطه های کدر در زندگی را میشود پاک کرد. این دومین تمرین در زندگی من بود بعد از جمله های...

آرزو ایمان دارد به عشق...

آرزو ایمان داشت به جریانهای فکری مثبت که راه خوشبختی است. اینها جمله هایی بود که وقتی با شکاک و وسواسی های امیر روبرو شدم با خودم تمرین میکردم. آره من از همان ابتدا متوجه وسواس های امیر بودم ولی میدونستم مقاومت من او را بیشتر به این افکار سوق میدهد پس باید به او زمان میدادم. شاید راه ساده ای نبود اما جواب داد.... من امیدوار بودم و نتیجه اش را دیدم وقتی امیر همان روز سر سفره ی شام وقتی از من سوال کرد:

تمام کاغذ و کارت پستالها رو که دیدی علاقه ی رویا به من بود و من همیشه جوابهای منفی بهش میدادم اما باید آنها را دور می‌ریختم...

اما من باز هم با لبخند به صورت امیر نگاه کردم



\_\_ مهم نیست مهم حالا و احوال خوش ماست، آنچه مهم هست خودتی،  
خودت امیر جان ...

اون گذشته ی توست مربوط به خودت مجبور نیستی توضیح بدی...

امیر تازه چند قاشق از غذا رو نخورده بود که بلند شد و نگاهش همچنان  
به من...

من گنگ که او دنبال چه چیزیه به سفره ی شام نگاه انداختم که چه  
چیزی کم گذاشتم که امیر دفتر و آن کارت پستالها و نامه را در حضورم  
آتش زد و در گرمای شومینه سوزاند و همانطور کاغذها زبانه می کشید و  
می سوخت.

\_\_ درست میگی مهم همین لحظه و آینده ای که جلو رو داریم هست.  
خوشحال بودم که صبوری من جواب داد هر چند سکوت به دیدن بعضی  
وقایع و صحنه ها بسیار سخت است سخت گاهی استخوان می شکند...

در این حال خوبمان زمان خوبی دیدم که امیر خبر خوبی را بشنود بعد  
شام برگه ی سونوگرافی را روی سفره گذاشتم

\_\_ امیر همیشه سفره رو پاک کنی؟

\_\_ چشم حتما

من از آشپزخانه مواظب حرکات امیر بودم

امیر کاغذ سونوگرافی رو دید

گرفت و خوند گویا متوجه شد

## □ یاد انار همسایه

می خواست سوال کند که من صورتمو بر گرداندم اما امیر متوجه من نشد

\_ آرزو این چیه؟

\_ بخون سواد نداری مگه

و لبخندی که به سختی پنهان کردم

\_ این آزمایشه بارداریه

\_ حتما درسته دیگه عزیزم...

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی چی نداره پسر

یعنی داری بابا میشی

امیر جیغ بلندی کشید و گفت

خدایا شکر

\_ من که باورم نمیشه...

هر روز از وسواسی های امیر هم کم و کمتر میشد

شاید امیر خودشو جای من می گذاشت که آیا او هم همین طور با موضوع بر خورد می کرد. آره زندگی از نظر من راه حل های منطقی و خوب زیادی دارد آن وقت راه خوشبختی نزدیک خواهد بود. هر وقت خودمان را عادت دهیم به خوب شنیدن، به خوب دیدن، به خوب بیان

## □ آوا اسدیان

کردن روشی که "مونتته سوری" در مهد های کودک پیشنهاد کرد. برای اینکه خودش روزی مادران و پدرانی که مثبت می اندیشند را نظاره گر باشد. خوشبختی فکر خوب و مثبت هست و آنوقت خوشبختیم، فقط تنبلی نکن و دستت را بلند کن و بگو من خوشبختم.

□ مادر

آوا اسدیان

روایت اول: راوی

برف و بوران

سوز و سرما

سنگینی کتابش او را می کشاند حول ترازوی نابرابری...

پاهایش هر صبح وضو می گرفت

آب رود خانه چه سرد بود؟

گویا فصل نمی شناخت. چای تازه ی مادرش بوی جانماز اول وقتش را

می داد.

\_ لقمه بگیرم برایت؟!....

پنیر لور شده نمک به خودش نمی گیرد

□ آوا اسدیان

\_ میروم مادر

کفش هایم؟

\_ پشت بخاری نیمه خشک است.

جان مادر!!!

گردنم شکسته

این آبادی آباد نمی شود؟

مادر تا انتهای رفتنش دست بر پیشانی، چشمهایش را تنگ میکرد.

روایت دوم: یاسر

امانم را برید بی طاقتی پاهای مادرم

تکرار من بر ایوان چوبی بود

و مادرم دست به دور ستون

بود و سرش چنان افتاده که حتما خودش را خلاص می دید

نگاهش به در قدیمی

تابلویی شد به دیوار

جا خشک کرده بود...

نوای غم انگیز مادر

## □ یاد انار همسایه

هم خودش، هم سقف خانه ی عمود را خمود کرد

\_ مادر مرا دلخون کرده ای؟

چرا نمی پذیری؟

پدر نیست...

دیگر هرگز نیست

جوانه ای بر درخت خشک زندگی در کار نیست

با زانوی غمی که بقل کرده ای

بر تنگ دستی مان دستی مشت بر پشت بام خانه نمیشود. چرا باران و

اشک هایت امان نمی دهند؟

بغضم را قورت داد غرورم...

آسمان مگر شاهد کاشتن پدر نبودی...؟؟

مادر باز بر سر جالیز سر میدهد ترانه ی محلی اش را....

زبان آرام مادر سوز دشت را عمیق تر سوزاند.

کاش مثل همیشه

مویه ی مادر بلند بود

و ملاحظه ی از من نبود مثل حالا

□ آوا اسدیان

(ته بوردی ولی

دل نکانده یاری

دل محرم !! کوجه بوردی؟

تنه جا ی خالی

مره کانده بیدار تا خوده سواهی)